

پس از آن شب

مهسا حسینی

(مهربسا)

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | : حسینی، مهسا |
| عنوان و نام پدیدآور | : پس از آن شب / مهسا حسینی. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۱. |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک | : 978-964-193-- |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۱ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲: |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پس از آن شب

مهسا حسینی (مهسا)

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تو بودی که به من انگیزه قدم برداشتن دادی. تو همیشه حالم را بهتر از خودم
فهمیدی...
برای مادرم که نفس ها و شوق زندگی من است .

۴ ♡ پس از آن شب

فصل اول

«فرصت فرار»

کلاه شنلم را کمی بیشتر جلو کشیدم و معذب موهایم را زیر آن مخفی کردم، نگاهم را به پنجره‌ی کناری‌ام دوختم تا چشم‌هایم به چشم‌های کنجکاو و متعجب مرد راننده نیفتد، اما انگار بی‌فایده بود! سنگینی نگاهش را هنوز هم از آینه‌ی جلوی ماشین روی خودم احساس می‌کردم و همین اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

نمی‌توانستم به آینده فکر کنم، حتی به یک ساعت دیگر! تمام فکرم به آن خانه و حرف‌هایی بود که باید می‌زدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا شاید کمی آرام شوم اما انگار انتظار بی‌جایی بود! هر بار با نفس‌هایم تشویشم بیشتر و بیشتر می‌شد. حتی به خاطر اضطراب به نظرم مسیرمان طولانی‌تر هم شده بود. آن قدر طولانی که تردید به دلم بیندازد و برای رفتن به آنجا مرددم کند. خوب می‌دانستم اگر قدم به آنجا بگذارم نمی‌توانم عقب‌گرد کنم و همه چیز را انکار! خوب می‌دانستم هر تصمیمی بگیرم تا ابد در سرنوشتم ثبت می‌شود اما باز هم عقب نکشیدم.

چند ساعتی می‌شد که در خیابان بی‌هدف می‌چرخیدیم و درنهایت وقتی با خودم کنار آمدم، آدرسی به راننده دادم. به حوالی خانه‌اش رسیدیم، درحالی‌که

۶ ♡ پس از آن شب

قلبم به اختیار خودم نبود و دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. بار دیگر به یاد آوردم که آمدنم درست‌ترین کار ممکن است... بار دیگر قلبم مسیر را نشانم داد.

- همین جاست؟

توقف ماشین مرا از خلسه‌ی افکارم بیرون کشید. نگاهم به پلاک خانه مانده بود. زیر لبی زمزمه کردم:

- رسیدیم...

مرد راننده باز هم نگاهش را به آینه‌ی جلو دوخت تا صورتم را ببیند. این بار کلاه شنل را کمی بیشتر پایین کشیدم تا صورت آرایش شده‌ام را هم پوشاند. باید تردید را از ذهنم خط می‌زد. راه برگشتی نداشتم!

کرایه‌ی تاکسی را پرداختم و در ماشین را باز کردم. به سختی سعی می‌کردم جابه‌جا بشوم اما با آن لباس کمی برایم سخت بود. مرد راننده با تمام بهت و تعجبش بعد از دیدن تقلای بی‌حاصل من پیاده شد و در ماشین را برایم نگه داشت. سعی می‌کرد با دست دامن پُفی و دست‌وپاگیرم را کمی آزاد کند تا راحت‌تر پیاده شوم. در نهایت هم با کمکش پیاده شدم و زمزمه کردم:

- ممنون.

حالا که تمام‌قد مرا با آن لباس می‌دید انگار تعجبش بیشتر از قبل شده بود. سرش را تکان داد و گفت:

- یه سؤال بپرسم؟

بخشی از وجودم آماده‌ی وقت تلف کردن بود. هر چه دیرتر دستم به آن زنگ می‌رسید خیالم راحت‌تر می‌شد. حداقل می‌توانستم بیشتر نفس بکشم و خودم را آرام کنم. سر سمتش چرخاندم و از زیر سایه‌ی کلاه شنل گفتم:

- بپرسید.

مرد راننده بی تردید پرسید:

- تو خانواده تون رسمه که عروس با تا کسی از آرایشگاه بیاد؟!

و نگاه ناباورش را به لباس سفید عروس و شنل بلندم دوخت. خدا می دانست از ابتدای مسیر چقدر به سر و وضع عجیبم فکر کرده بود! پراضطراب جواب دادم:

- تو خانواده مون رسمه سربه سر داماد بذاریم. این جوری قدر عروس رو بهتر می دونه!

پوزخندی در دل به حرف های خودم زدم و از کنار مرد راننده رد شدم. به یاد داماد افتادم، نمی دانستم چند ساعت گذشته اما حتماً تا آن لحظه متوجه همه چیز شده بود. کاش می توانستم از حالش لحظه ی فهمیدن باخبر بشوم، مثلاً عکس یا فیلمی از صورت همیشه خونسردش به دستم می رسید. باز هم می توانست با همه ی این اتفاقات خونسرد بماند؟ انگار برایم تبدیل به چالش شده بود که حتی شده برای یک روز بتوانم صورت ناباورش را ببینم، صورتی که شباهتی به آن آدم خونسرد همیشگی نداشته باشد!

خیال نداشتم آن لحظه به پدر و مادرم و حرف فامیل فکر کنم. خانه ای که مقابلش قرار داشتم انگار قدرتی عجیب به جان لرزانم تزریق کرده بود. جوری که به راحتی با آن پیراهن سنگین و دنباله ی نه چندان کوتاهش توانستم پله های ورودی را بالا بروم. چهار پله ی ورودی مجلل را بالا رفتم و انگشتم را روی زنگ موردنظر فشردم. به تمام تردیدهایم پشت کردم، به هر چه از سرم می گذشت!

صدای ناباورش را از آیفون شنیدم:

- موزان! خودتی؟!

صدایش وحشت زده به نظر می رسید. مطمئناً می توانست لباس عروس را از آیفون به تنم ببیند. کمی کلاه شنلم را عقب فرستادم و با صدایی که می لرزید و نمی دانستم به خاطر ترس است یا سرما، گفتم:

- مهمون نمی خوای؟

بدون حرف دیگری در باز شد. بلافاصله به پاهایم تکانی دادم و قدم به لابی مجلل گذاشتم. حالا نوبت نگهبان ساختمان بود که با چشم‌های از حدقه بیرون زده خیره نگاهم کند اما بی توجه به او وارد آسانسور شدم. صدای زنگ موبایلم را برای بار صدم بود که می شنیدم اما باز هم به آن بی توجهی کردم. ندیده خوب می دانستم چه کسی پشت خط به انتظار نشسته است.

آسانسور در طبقه‌ی موردنظرم از حرکت ایستاد. به پاهای لرزانم تکانی دادم و دو طرف دامنم را بالا گرفتم. از آسانسور بیرون زدم و با بیشترین سرعتی که آن دامن بلند و سنگین اجازه می داد به سمت یکی از واحدهای انتهای راهرو رفتم. هنوز دستم روی زنگ ننشسته بود که در با شتاب باز شد و چشم‌های گرد شده‌ی او مقابل نگاهم رنگ گرفت. دستم بالا آمده و میان راه مانده بود. هیچ‌کدام تکان نمی خوردیم، بیشتر به دو مجسمه شباهت داشتیم. او با تعجب من را برانداز می کرد و من محو وجودش، حضورش و چهره‌ی دوست‌داشتنی اش شده بودم. چشمه‌ی اشکم جوشید و چشم‌هایم را تار کرد. صدای ناباورش را شنیدم:

- باورم نمی شه... اینجا... اینجا چی کار می کنی؟!

با صدایی که از بغض می لرزید سکوت‌م را شکستم:

- فرار کردم!

لحظه‌ای مات شد و به چشم‌هایم خیره ماند. بلا تکلیف مانده بودم، چه با خودم فکر می کردم؟ که با دیدنم از خود بی خود می شود؟ که دهان به ناگفته‌ها باز

می‌کند؟ که به این بازی وحشتناک پایان می‌دهد؟! دهانش به گفتن باز نمی‌شد و پاهای من مردد بین رفتن و ماندن بود که بلافاصله با عجله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ساعت ۸ شبه! آگه زود بریم می‌تونیم به موقع برسیم باغ و تو...
- نیومدم اینجا که برسونیم باغ!
- احسان کلافه دستی به موهایش کشید و اخم کرد:
- پس اینجا چی کار می‌کنی؟ تو الان باید تو عروسی باشی، کنار...
- قبل از اینکه نام او را بیاورد میان کلامش پریدم:
- باید حرف بزنینم!
- می‌تونیم تو راه حرف بزنینم.
- احسان...
- الان بهش زنگ می‌زنم و می‌گم که دارم می‌برمت.
- احسان...
- چیزی نمانده بود اشک‌هایم روی گونه راه بگیرد، بغض و ناراحتی‌ام را پس زدم و مصرانه راهش را سد کردم و گفتم:
- من نمی‌خوام ازدواج کنم.
- دیوونه شدی؟ تو عقد کردی، تو...
- هیچی برام مهم نیست. نمی‌خوام... این زندگی رو نمی‌خوام. من...
- قبل از اینکه حرف علاقه روی لب‌هایم بنشیند، گفت:
- دیوونه بازی درنیار!
- من این عروسی رو نمی‌خوام، عروسی‌ای که تو توش نباشی رو
- نمی‌خوام... گفته بودی سفری، گفته بودی نمی‌تونم بیای، ولی الان اینجا...

من می‌دونستم تهرانی... می‌دونستم جایی نرفتی و او مدم اینجا...

- بود و نبود من چیزی رو عوض نمی‌کنه. نباید با این سر و وضع اینجا باشی. نباید! می‌فهمی؟!

از روی شنل بازویم را گرفت و گفت:

- می‌رسونمت باغ، تو راه با هم حرف می‌زنیم، باشه؟

- من نمی‌خوام...

- الان همه منتظرتن. از همه مهم‌تر شوهرته! به این فکر کردی که الان چه حالی داره؟ زود باش راه بیفت بریم.

- نه، نه! وایسا... من تا اینجا او مدم که باهات حرف بزنم. نمی‌تونم همین‌جوری دستمو بگیرم برگردونیم.

- الان چه وقت حرف زدنه؟! یه نگاه به خودت بنداز! لباس عروس تنته و او مدمی جلوی در خونه‌ی من!

- چون برام مهمی، چون می‌خوام باهات حرف بزنم، چون می‌خوام... احسان لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار حلاجی حرف‌هایی که زده بودم کمی برایش زمان می‌برد. اشک روی گونه‌ام راه گرفت و شاید همین باعث شد کنار برود و اجازه دهد قدم به خانه بگذارم.

- گریه نکن آرایش به هم می‌ریزه!

- برام مهم نیست...

از راهروی ورودی خانه‌اش گذشتم و قدم به سالن بزرگش گذاشتم. بی‌تعارف روی یکی از مبل‌های فیروزه‌ای نشستم. نگاهی به اطراف خانه‌اش انداختم و به روزی برگشتم که وسایل خانه‌اش را خریده و آماده‌ی اسباب‌کشی بود... آن روز هم درست مثل امشب غمگین بودم.

مقابلم روی میز نشست و سرش را خم کرد تا از پس کلاه شنل، صورتم را ببیند. در همان حال به حرف آمد:

- حتماً تا الان عمو و زن عمو از نگرانی دیوونه شدن.

- احسان... چرا امشب نیومدی؟ چرا بهونه آوردی؟

- من بهونه نیاوردم، تازه از سفر برگشتم. فکر می‌کردم دیرتر برسم ولی...

- آگه می‌خواستی می‌تونستی باشی.

- موژان داری زمان رو از دست می‌دی.

- من بر نمی‌گردم...

همان لحظه صدای موبایلم بلند شد. احسان نگاهش را به کیف کوچک

دستی‌ام دوخت و گفت:

- جواب بده.

- برام مهم نیست کیه. من او مدم اینجا که با تو حرف بزنم؛ که بفهمم چرا...

چرا تو...

حرف روی زبانم نمی‌آمد. موبایلم ساکت شد و این بار صدای زنگ موبایل

احسان به صدا درآمد. احسان بی‌توجه به من که درهم شکسته روی مبل نشسته

بودم از جا بلند شد و موبایلش را برداشت. دستی به موهای پُر و نسبتاً بلندش

کشید و تماس را برقرار کرد:

- الو...

کمی گوش داد، دلهره به دلم نشسته بود. نمی‌دانستم چه کسی پشت خط

است، اما قلبم می‌گفت این تماس بی‌ارتباط با اتفاق امشب نیست... شاید با

تمام وجود دلم می‌خواست هر کسی باشد جز او! مثلاً مادرم باشد، یا حتی

سوگند... فقط او نباشد!

صدای احسان به گوشم رسید:

- آره اینجاست... می برمش خونه‌ی عمو. بیا اونجا!

با این حرف انگار پارچ آب یخ روی سرم ریختند، نفس در سینه‌ام حبس شد.

احسان بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و سمتم آمد:

- موژان می دونم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، خودمم قبلاً بهت گفته

بودم، یادته؟ اما اشکالی نداره. خوبه که جایی نرفتی و یه راست اومدی پیش

من... من قضاوت نمی‌کنم، می‌دونم فشار روت بوده و حتماً از روی اضطراب

این کارو کردی. من می‌دونم که...

- تو هیچی نمی‌دونی.

احسان پُرتردید نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌دونم موژان.

با چشم‌هایی که هر لحظه از اشک پُر و خالی می‌شد، نگاهش کردم. ریتم

قلبم با هر حرکتش تند و تندتر می‌شد. چطور می‌توانست این همه عشق ریخته

در نگاهم را نبیند؟! چطور می‌توانست ساده از کنار همه چیز بگذرد؟ تمام

گذشته‌ای که برای من پُر از عشق بود... هر چقدر هم که روزهای بچگی بود، باز

هم برای من تمام دنیا بود.

بار دیگر صدایش را شنیدم:

- من می‌دونم که تو هنوزم دخترعموی لوس منی که دلت از نیومدن من

گرفته و از طرف دیگه از ازدواج ترسیدی و سر از خونه‌ی من در آوردی... من

خوب می‌دونم تو کی هستی و چرا اینجایی. اما باید برگردی و با شوهرت حرف

بزنی. باشه موژان؟ این راهش نیست.

حرف‌هایم در گلو ماند. چطور می‌توانست این قدر اشتباه کند؟ چرا

احساساتم را نمی فهمید؟

زیر بازویم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد، کیف دستی ام را هم از دستم بیرون کشید. در همان حال که مرا سمت در می برد، گفت:

- بذار کاپشنم رو بپوشم الان می آم.

رفت و مرا مات برده برج گذاشت. برای اعتراف آمده بودم اما حالا همه چیز تغییر کرده بود. دوباره به همان بازی ترسناک برگشته بودم. بازی ای که خودم شروع کرده بودم... بازی ای که حالا بیشتر از قبل مرا می ترساند. خوب می دانستم حالا این بازی واقعی تر از هر زمان دیگری است و من چقدر بی پناه شده بودم. احسان نمی خواست بشنود... دلش نمی خواست کنارم باشد.

به سرم زد از آنجا هم فرار کنم و خودم را به جایی دیگر برسانم. جایی که خبری از احسان و این بازی کذایی نباشد که تمامش به خاطر او بود، اما قبل از اینکه بتوانم از آنجا بیرون بزنم، برگشت و مرا مجبور به همراهی کرد.

می توانستم شکست نقشه ی اولم را به چشم ببینم. حالا من مانده بودم و نقشه ی دومی که وجود نداشت! حالا من مانده بودم و حاصل ریسک بدی که زندگی ام را به خاطرش به خطر انداخته بودم.

نفهمیدم چطور تا پارکینگ رفتم و نمی دانستم چطور کنار احسان روی صندلی ماشین جا خوش کردم. مات و مبهوت به دست هایم زل زده بودم و حالا بیشتر از هر وقت دیگری سنگینی و دست و پاگیر بودن لباسم را احساس می کردم. لباسی که به انتخاب سوگند خریده بودم و خودم نقشی در انتخابش نداشتم، آرایشگاهم را هم سوگند انتخاب کرده بود، حتی تاج و کفش و کیفم را هم او انتخاب کرده بود... همه چیز را... انگار که عروسی من نبود، انگار که قرار نبود پا به خانه ی بخت بگذارم! از ابتدا می دانستم این عروسی برای من نیست.

قرار نبود در این جشن پا بگذارم، چه اهمیتی داشت که چه می پوشم؟! چشم‌هایم روی انگشترم چرخید. آن را استثنائاً خودم انتخاب کرده بودم. با او قدم به طلافروشی گذاشته بودم، آن قدر بی حوصله که فکرش را هم نمی‌کردم چیزی به چشمم بیاید اما با دیدن آن انگشتر انگار که جان دوباره‌ای به تنم تزریق شده بود. انگار که تمام آن بی‌رمقی از وجودم پَر کشیده بود. کنار خودم احسان را تصور کرده بودم که انگشتر را به دستم می‌کند و با این رؤیا لبخند زده بودم. انگشتر را میان انگشتم چرخاندم. تک نگین نسبتاً بزرگی وسط آن بود و دو نگین کوچک‌تر هم دو طرفش. ذهنم کمی به عقب رفت و روز خریدش را به یاد آوردم. روزی که به جای شوهر شرعی و قانونی‌ام فکر احسان در سرم رژه می‌رفت. انگشتر را که به دستم کرده بودم با ذوقی که تا آن لحظه از خود نشان نداده بودم دستم را سمت او گرفته و به جای نامش، نام احسان را بر زبان آورده بودم. هنوز هم پوزخندی را که روی لب نشانده بود به خاطر می‌آوردم، هنوز هم می‌توانستم ابروهای گره شده از خشمش را در ذهن مرور کنم. چرا همان لحظه همه چیز را به هم نزد؟ چرا گلابه نکرد و دعوا راه نینداخت؟! شاید ما عجیب‌ترین زوج روی زمین بودیم!

نگاهم دوباره به لباس افتاد، لباس سفیدی که قرار بود بخرم را سفید کند، قرار بود امشب اولین شب زندگی مشترکم با او باشد. انگار هر چه زمان می‌گذشت بیشتر از قبل به عمق فاجعه پی می‌بردم! فاجعه‌ای که خوب می‌دانستم قرار نیست به این زودی دست از سر زندگی‌ام بردارد. کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم، به خیلی قبل‌تر. حداقل به زمانی که «بله‌ی منحوس را روی زبان آورده بودم!

وقتی به حال او فکر می‌کردم عرق سردی روی ستون فقراتم می‌نشست.

مطمئناً حال خوشی نداشت. شاید عصبانی بود... شاید هم خوشحال. آن قدر تصویر ذهنی‌ام از اخلاق و احساساتش گنگ و محو بود که نمی‌توانستم در هیچ حالی تصورش کنم.

دستمالی مقابل صورتم گرفته شد و با دنبال کردنش به دست احسان رسیدم.

- صورتت رو تمیز کن. آرایش به هم ریخته.

دستمال را گرفتم. باور نمی‌کردم... هیچ چیز را... به احسان پناه برده بودم و حالا او با دست‌های خودش مرا به سمت راهی که از آن فرار کرده بودم هدایت می‌کرد. احمقانه بود... تمام افکارم، تمام خیالاتی که مرا به اینجا رسانده بود. به خیالم قرار بود کاری کنم که احسان تا ابد کنارم باشد و او را ترغیب به گفتن احساساتش کنم، اما حالا چه داشتم؟ نه احسان در زندگی‌ام بود و نه آن مردی که اسمش شناسنامه‌ام را سیاه کرده بود. بازی احمقانه‌ای را شروع کرده بودم و حالا بیشتر از قبل به حرف‌های سوگند ایمن می‌آوردم.

دستمال را زیر پلکم کشیدم تا رد سیاه ریمل را از چشم پاک کنم اما مسخره بود! این همه تظاهر کردن مسخره بود... به خیابان خانه‌مان رسیده بودیم. خوب می‌دانستم اینجا آخر راه است. امشب این بازی برای همیشه تمام می‌شد.

احسان ماشین را مقابل خانه‌ی پدری‌ام نگه داشت. نور ماشین او را می‌توانستم ببینم. به محض اینکه احسان از ماشین پیاده شد او هم همین کار را کرد. دست‌هایش را داخل جیب برده بود. قد بلند و اندام چهارشانه‌اش در آن کت و شلوار مشکی‌رنگ تصویر جذابی ساخته بود. شاید هر دختری جای من بود برای داشتنش در دل خدا را شکر می‌کرد اما قلب من جای دیگری بود. چشم چرخاندم و با حسرت به احسان نگاه کردم. شلوار جین و کاپشن مشکی به تن کرده و آرام آرام سمت او قدم برمی‌داشت. حتی وقت نکرده بود موهای بلندش را

ببندد. چقدر این پریشانی طبیعی به دلم نشست بود. احساس می‌کردم قلبم به درد آمده. احمقانه بود اگر باز هم دنبال احسان راه می‌افتادم؟ احمقانه بود اگر باز هم به عشقش اعتراف می‌کردم؟ احمقانه بود اگر به خاطر او به زندگی‌ام، آینده‌ام، ازدواجم پشت پا می‌زدم؟

بار دیگر اشک در چشمم خانه کرد. احسان حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم به او چه می‌گوید، هنوز هم صورتش خونسرد بود، هنوز هم احساساتش را بروز نمی‌داد. این بار دست‌هایش را از جیب بیرون کشید و تکیه‌اش را از ماشین برداشت اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند نور چراغ چند ماشین را دیدم و سرعتی که سرسام‌آور بود. می‌توانستم ماشین عمو و بابا را تشخیص بدهم. سر او و احسان بلافاصله به همان سمت چرخید.

صدای بلند بابا به گوشم رسید:

- کجاست؟ موژان کجاست؟

او سرش را پایین انداخت، انگار که مرا نمی‌دید، اما احسان اشاره‌ای به ماشینش زد و زیر لبی چیزی زمزمه کرد. پاهای بابا شتاب‌زده سمت ماشین می‌آمد که عمو خودش را جلو انداخت و بازویش را گرفت:

- صبر کن مهران!

- برو کنار!

عمو چیزی کنار گوشش زمزمه کرد که نشنیدم. بسندبند وجودم از ترس خشک شده بود، نه می‌توانستم حرکتی کنم و نه چیزی بگویم. چشم‌هایم دنبال نگاه مهربان کسی می‌چرخید تا شاید کمی بتوانم به حمایتش دل خوش کنم، اما تا چشم کار می‌کرد صورت‌های عصبانی و هراسان بود. لحظه‌ای بعد ماشین دیگری به جمع ماشین‌ها اضافه شد و همان لحظه توانستم پدر و مادر شوهر

آینده‌ام را ببینم!

کسی در ماشین را باز کرد و صدایش را شنیدم:

- موژان... خوبی؟

سرم را با مکث سمت سوگند چرخاندم. چشم‌های او هم رد اشک داشت.

چشمه‌ی اشکم بار دیگر جوشید. با بغض زمزمه کرد:

- این چه کاری بود کردی؟

خودم هم نمی‌دانستم... خودم هم پشیمان بودم! از همان اول هم کسی به این

تصمیم مجبورم نکرده بود. از همان روز خواستگاری همه چیز طبق نظر خودم

جلو رفته بود. حقیقت، مثل سیلی صورتم را سوزاند، خودم تصمیم گرفته بودم

که به این بازی تن بدهم، به این راه تاریکی که انگار انتهایش بن‌بست بود و چقدر

زود به این بن‌بست رسیده بودم.

- سوگند...

لب‌های خشک شده‌ام از هم باز شد. سوگند برایم دخترعمو نبود، بیشتر

شبیه همان خواهری بود که هیچ‌وقت نداشتم. سرش را جلو آورد:

- خراب کردی موژان، خراب کردی!

کسی سوگند را کنار زد:

- بیا پایین ببینم!

صدای مامان بود. به پهنا‌ی صورت اشک می‌ریخت، دستش را بند بازویم

کرد و مرا به سختی از ماشین پیاده کرد. ناگهان انگار هر چه عمو در گوش بابا

خوانده بود دود شد و به هوا رفت. با دیدنم داغ دلش تازه شد و به سمتم حمله

کرد:

- مهران، مهران صبر کن!

این بار نتوانست مقابل بابا بایستد. قبل از اینکه بتوانم قدمی به عقب بروم صورتم از ضربه‌ی دست بابا سوخت. ناباور به صورتش چشم دوختم. دیدم که یک بار دیگر دستش بالا آمد. همه‌ی در کوچی به پا شد و من بلافاصله پلک‌هایم را بستم. منتظر بودم بار دیگر همان درد را روی صورتم احساس کنم اما در عوض صدای او را یک قدمی شنیدم:

- آقای کیانی! بسه، بهتره برید تو.

چشم‌های وحشت‌زده‌ام را باز کردم و او را دیدم که بین من و بابا ایستاده بود. خودش را سپر من کرده بود؟! متعجب به اتفاقی که افتاد خیره مانده بودم که دوباره به حرف آمد:

- همسایه‌ها نگاه می‌کنن!

بابا خشمش را خورد و سمت خانه راه افتاد. مامان دنبالش رفت و لحظه‌ای بعد من ماندم و سوگند که کنارم ایستاده بود و او که پشتش به من بود. احسان سمتان آمد:

- من عمو رو آرام می‌کنم.

- آره دیدم چند دقیقه پیش خوب از پشش براومدی! حسابی آرام شده بود! صدایش پُر از تمسخر بود. احسان اخمی میان دو ابرو نشاندا اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند او سمت من و سوگند چرخید و بدون اینکه نیم‌نگاهی به من بیندازد، رو به سوگند گفت:

- ببرش بالا. همه دارن نگاه می‌کنن.

سوگند سر تکان داد و دست زیر بازویم انداخت تا سمت خانه برویم، اما من نگاهم به او بود که از ما دور می‌شد. صدای سیما خانم را شنیدم:

- رادمهر، مامان خوبی؟

صدایش بغض داشت. تکان سرش را دیدم و قدم‌هایی که به جای اینکه سمت خانواده‌اش برود یک‌راست سمت ماشین گل‌زده‌اش می‌رفت. در را باز کرد و نشست. صدای سوگند را شنیدم:

- برو بالا.

رادمهر به ماشینش تکانی داد و در کسری از ثانیه کوچه را ترک کرد. بغضم شکست و گریه‌ام شدت گرفت. چرا حرفی نزد؟ اعتراضی نکرد؟ انگار این سکوت و بی‌اعتنایی حالم را خراب‌تر کرده بود! چه انتظاری از او داشتم؟ رادمهری که همیشه خونسرد بود دعوا راه بیندازد و بد و بیراه بگوید؟!

پا به خانه‌ی پدری گذاشتم. خانه‌ی یک طبقه‌ی قدیمی با حیاطی که تمام دنیای مامان بود. خانه‌ای که بابا هر سال با عشق نوسازی‌اش می‌کرد. این خانه را دوست داشتم اما آن لحظه، آن شب، آن ثانیه‌ها ترس و وحشت به دلم چنگ زده بود و اجازه نمی‌داد پایم جلوتر برود.

لحظه‌ای بعد همگی وسط سالن خانه ایستاده بودیم. عمو که کمی دیرتر از بقیه بالا آمده بود با نفس‌هایی به شماره افتاده به حرف آمد:

- هر چی به سیاوش و سیما خانوم گفتم بیان بالا قبول نکردن.

بابا که چند دقیقه‌ای می‌شد روی مبل نشسته و با حرص سر جایش جابه‌جا می‌شد، با این حرف از جا پرید:

- معلومه که قبول نمی‌کنن! منم بودم قبول نمی‌کردم! مگه مردم مسخره‌ی ما و دختر سبک‌عقلمون؟

مامان با گریه سمت بابا رفت:

- مهران آروم باش. خدای نکرده سخته می‌کنیا.

- بذار سخته کنم، بذار بمیرم این بدبختی رو نبینم! من چه جووری فردا تو

چشم دوست و آشنا نگاه کنم؟ چه جوری سر جلوی فامیل بلند کنم؟

عمو مهرباب قدمی به جلو برداشت:

- داداش شما آروم باش ببینیم چی شده. شاید اتفاقی بین این دو تا جوون افتاده.

- چه اتفاقی؟ پسر زنگ زده می‌گه موژان نه آرایشگاهه نه خونه! از همه جا بی خبر تهران رو زیر پا گذاشته تا خانوم رو پیداکنه. اون وقت به من می‌گی آروم باش!؟

قدمی سمت من برداشت و گفت:

- حرف بزنی ببینم. این چه بی عقلی‌ای بود که کردی؟

صدای بابا ترسم را هر لحظه بیشتر می‌کرد. این صدای عصبانی شباهتی به مهران کیانی نداشت! به کسی که تک دخترش را روی چشم‌هایش بزرگ کرده و از گل نازک‌تر به او نگفته بود، اما حالا صدای فریادهای پُر خشمش بدنم را به لرزه می‌انداخت!

نگاهم به احسان بود شاید او حرفی بزند و چیزی بگوید تا خشم بابا کم بشود، اما سرش را زیر انداخته و گوشه‌ای ایستاده بود. سوگند خودش را جلو انداخت:

- عمو الان عصبانی هستی. اجازه بدید یکم آروم‌تر که شدید حرف می‌زنیم.

بابا دستی به صورتش کشید و از من فاصله گرفت. هنوز هم جای سیلی‌اش روی صورتم می‌سوخت. هنوز هم نمی‌توانستم کار لحظه‌ای قبلش را باور کنم. سوگند که انگار شرایط را بهتر دیده بود زیر بازویم را گرفت و مرا سمت اتاقم هدایت کرد. عمو مهرباب کنار بابا رفت تا شاید کمی آرامش کند. زن عمو هم